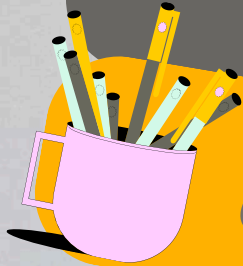


نوشته های

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۴



داداش

کوچولو



بدیع ولی نیا



...>>>

خیلیا یه داداش یا خواهر دارن، حالا چه کوچیک و چه بزرگ. من هم یه داداش دارم که ازم پنج سال کوچیک‌تره. طبیعتاً برادر یا خواهر داشتن، سختیای خودشم داره و از جمله‌ی اون سختیا، تقسیم جا و غذا و لباس و برای بعضیا هم تخت‌خوابه!

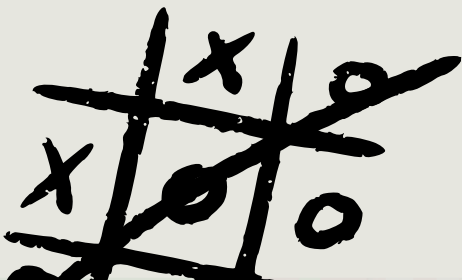


یه چیزی مته کارتون «بچه رئیس» (The Boss Baby) و مشکلات داداش بزرگ بیچاره با کوچیکه! اینجور جاهاست که لابد همه‌مون دل‌مون می‌خواد بگیریم، جاها عوض!

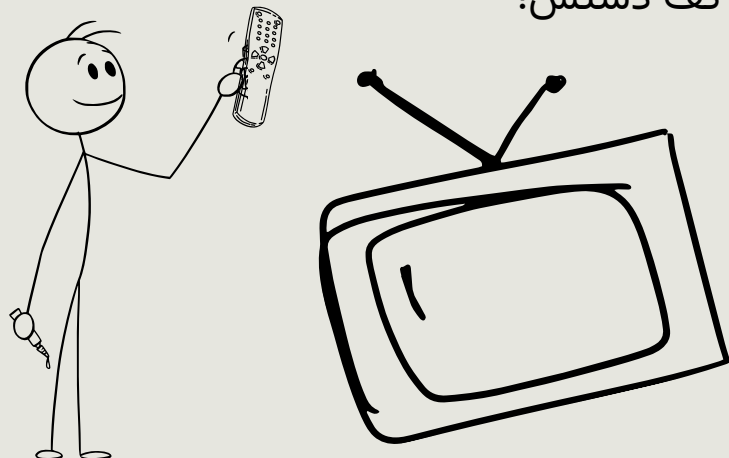
البته برادر و خواهر کوچیک داشتن، خوبیای خودشم داره؛ چیزایی مته تنها نبودن یا همبازی داشتن - گرچه می‌گن که تو این مورد، دوقلو داشتن خیلی بهتره!



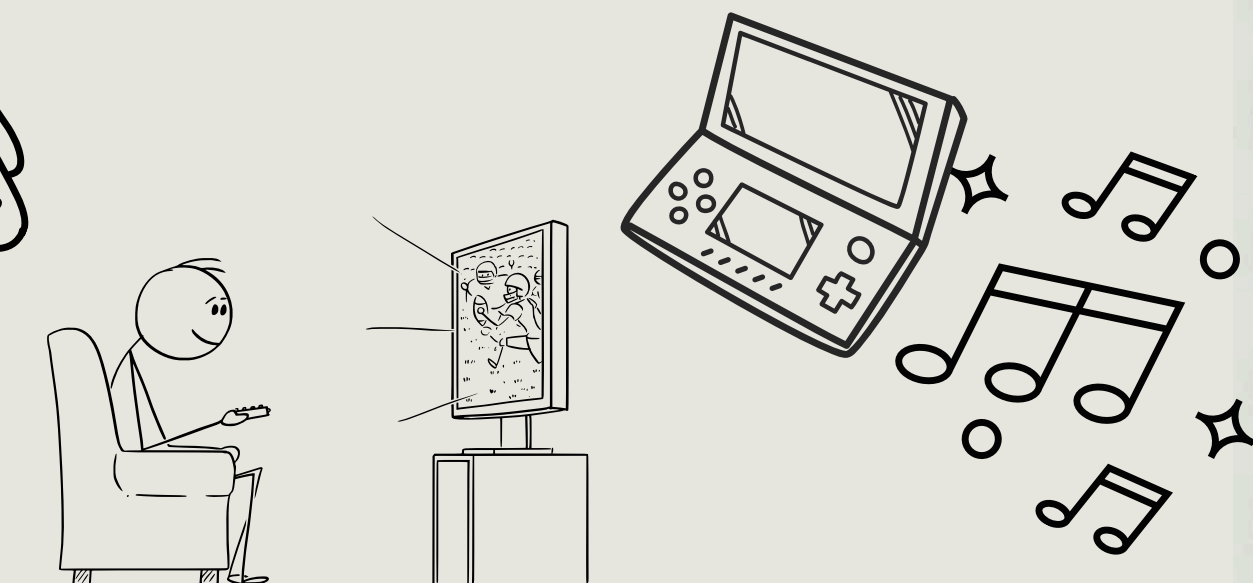
اما یه نکته جالب که اخیراً خودم کشف کردم اینه که اونایی که برادر و خواهر - یا به قول اینگیلیسیا sibling - ندارن، آرزوشونه که داشته باشن و اونایی که دارن، می‌خوان که نداشته باشن... و خُب بنظرم یه جورایی، کار هر دو گروه، ناشکریه! دست‌کم اینو مطمئنم که آدمای خواهر و برادردار، در کنار مشکلات روزمره، کلی هم خاطره‌ی خوب با هم می‌سازن. مثلاً خود من، با اینکه داداشم خیلی وقتاً رو مُخه، کلی باهاش بازی کردم و می‌کنم. در واقع اگه ایشون نبود، وقتایی که حوصله‌م سر می‌رفت، می‌خواستم کیو اذیت کنم؟!



اما دور از شوخی، بزرگ‌ترین مشکل من با داداش کوچیکه، سر تلویزیونه! چون ایشون از صبح علی‌الطَّلوع که بیدار می‌شه، همیشه-ی خدا، کنترل تلویزیون تو مُشتای چسبناک‌شه و انگاری که با چسب اُهو، چسبوندنش کف دستش!



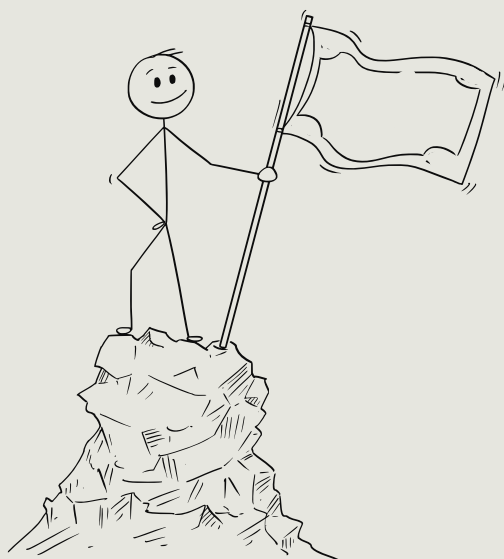
خُب چاره چیه؟ به زور که نمی‌شه کنترلو از چنگ کسی بیرون کشید! پس باید براش یه سرگرمی دست‌وپا کنم که بره دنبال کارش و موقتاً دست از سر کچل تلویزیون وَر داره! این‌جوری هر بار به دایره‌های خلاقیت‌م رو گسترش می‌دم و دیگه اوستای این کار شدم! یه بار با موبایل، یه بار با کتابای تن‌تن، یه بار با تَبَلت و روبلاکس، یه بار با خوراکیای وسوسه‌انگیز، همچنین با لِگو و اخیراً با پیانو، حواسش رو از تلویزیون، ضربه فتنی می‌کنم و تمام!





جوری که وقتی کنترل به چنگم می‌افته، احساس کسی رو دارم که برای یه بار دیگه، قلّه دماوند رو فتح کرده و داره پرچمش رو اون بالا هوا می‌کنه. گرچه همزمان باید ظاهر رو حفظ کنم، چون ایشون مدام و زیرچشمی، منو می‌پاد مبادا سرش کلاه رفته باشه و بپره کنترلو پس بگیره!

واسه همینم من بهش می‌گم اُستاد... چون هم بهش شخصیت می‌ده، هم با سفسطه‌هایی که برای پس گرفتن قلمروی تلویزیون بلده، واقعاً برازنده‌ی این لقبه و البته یه جورایی هم هندونه‌ی بزرگیه واسه زیربغلاش!



اُستاد  
اُستاد

اُستاد

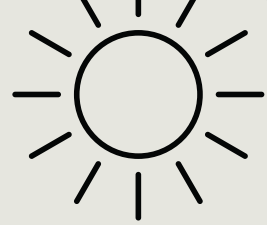
اُستاد

اُستاد

خلاصه بگم که اخیراً کشف کردم که این لقبِ استاد، شده مته آبِ رو آتیش! اگه دعوا شروع شده باشه، کم‌اش می‌کنه و اگه نشده باشه، جلوشو می‌گیره. ایشونم بادی به غبغبش می‌ندازه و مته این که واقعاً با شاگردش طرفه، اغلب از سرِ تقصیراتم می‌گذره. البته اصولاً روی حرفِ استاد نمی‌شه حرف زد و این گزینه توی خونه‌ی ما معمولاً قُفله!

یعنی مثلاً می‌خوایم بریم رستوران و خوش بگذرونیم. اگه همه-دل‌مون کباب برگ و کوبیده بخواد ولی استاد بگه بریم دیزی‌سرای عمو حسن، ثوئیث تخم‌مرغ (هَمَش گوشته[!]) بخوریم، کسی نباید رو حرفش حرف بزنه! اینجور جاهاست که دلم می‌خواد بگم، جاها عوض!

جاها عوض  
جاها عوض  
جاها عوض  
جاها عوض

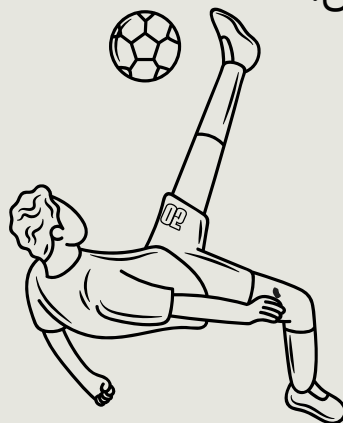


شاید فکر کنین که من خیلی اُستادو اذیت می‌کنم ولی خُب اونم کم نمیاره و زود و حسابی از خجالتم در میاد. فقط بیچاره مامان و بابا که این وسط، حسابی کلافه می‌شن! یکی دیگه از مشکلات حل‌ناشدنی من با جناب استاد، ساعت خواب و بیداریه! خب حالا دیگه لابد همه‌تون خبر از وضع اسفبار خواب بنده دارین و لازم به توضیح دوباره نیست که چقدر سخت خوابم!

حالا برعکس من، خود جناب اُستاده... اگه منو ساعت یک ظهر، باید با تیر و ترقه بیدار کرد، ایشون خودشون ساعت هفت یا هشت صبح بیدارن. گرچه اینم مامان و بابام می‌گن! من که به چشم خودم ندیدم و اون ساعت دارم با هفت تا پادشاه اختلاط می‌کنم.

الانم باید به عرض‌تون برسونم، ده دقیقه است که استاد داره، صدام می‌زنه تا برم باهاش بازی کنم و شک نکنین که اگه همین‌الان نَرَم و مثلاً بشه یازده دقیقه، زمین و زمونو به-هم می‌دوزه! بنابراین و در کسری از ثانیه باید برم و باهاش فوتبال بازی کنم. از همون فوتبالای بی‌نمکی که سر هر سی ثانیه‌اش هم باید یه گل - اونم چنان طبیعی که به استاد بر نخوره - بخوری تا ایشون شاد بشه و بپره هوا و احساس رونالدوئیّت بهش دست بده.

منم مته بازیکنای لیگ دسته سوم، از سوراخ سوراخی که شدم، ظاهراً سورپرایز شَم و به خودم پیچم... و درعوض، کُنْج دلم از این‌همه بزرگواری خودم، قند آب کنم... گرچه همین‌جور جاهاست که همیشه دلم می‌خواد بگم: جاها عوض!



**فعلاً خداحافظ همگی؛  
بدیع‌خان بزرگوارِ آبکش‌الدوله!**